

دعوت

۹۶۹



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
عند عهد مولانا محمد

یارب ز عیان مریانه شاد چشم بنیجان گاه و دل بداره
 هر سر مو جوایس من بر لبی میرود این بر نشان بگر در زرم و قدر باره
 نشاء باد در کانی ندارد لغتار مستی و نباله دارم جو چشم آره
 مهر نم آید حفظ جان دست عشق توت بازو مر تو فیضی مر اور کاره
 در دل شکم زد و اع عشق شمع بر فرو خانه تن را جریغ از دل بدار
 شمس خاصان بود هر چند در دوح عام کن این لطف از چشمی
 در لبش بر سر با کوه مشکنت و امن جوار از نام زین توه و وارده
 بیج و ناب سوار بر شند صد کوه است لیل و از من بید و بچ و نایب آره
 جارد و وار غم زینت میدان کاع رخصت جولان مراد عالم انوار ده
 قدری گفتار به کردار کردار هرگز روز کار پریم کن کردار به گفتار ده
 چند چون مرگ که بنده کسر در بگم بای چون آهن صابون سرشته چون پرگار
 کار در ای کاره ما بشر رون مشکنت کار فرمایر بمن از غیرت همکار ده
 شیوه ارباب صحت نیست جو و نام رخصت بیدار دادر طاقت دیدار ده
 پیش پند ازین صاحب را بنزدان از بنام طلاق تحت از دامن گفتار ده

عشق

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kişisi	REİSÜLKÜTTAB MUSTAFA EF.
Yılı	
Kayıt No.	969

بسم الله الرحمن الرحيم

زهی بغمزه جانسوز برق مذهبها بخنده شکرین نو بهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی بنوز میپر داز سونق چشم کو کهها
سبک روان بهما خانه عدم رفتند بر آستانه چون نعلین مانده فالها
گذشتم از سر مطلب غم نهند مطلب نغاب چهره مقصود بوده مطلبها
از آن بدتر کی شخ چشم که مجنونها سباه خیمه لبلی بود دل شبها
نه روز آخر بسیار ترک ما کبرند نه شب بخواب ز این پرند عقوبت

فتاد تا بره طرز مو لو کر صایب
سپند شعله فکر شدت کوه کهها

زهی با عدس میان شکوفه بدینضا نظر بنور جمال تو هر دیده با
بجز بچی تو جندان عثمان کیستند دویدم که گشت صوفی مسطر کشیده دامن صحر
در آن سر سبز کی که نریز کبریا در آن دل تاشا که نریز راه تاشا
مکن نصیبی اهل لباس خیمه لبلی عبت کلا بیفتان بروی صورت دیبا
ز تر کناز خودت مکن ملاحظه صایب

چه کرد سبیل به پیشانی کشاده صحر

تکلف نیست و گفتار رند لا ابالی را جانان دست میدارم که عاشق شوق طالی را
خمار آلوده بوسفت پیراهن نمیزاد ز پیش چشم من ببرد از این مینمای خال را

بدر

بباس خود غمناکی چشم بد آستین دارد نیکم و خار دامن جامه پوشیده جابر را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون بکل تا کی بر زری پیش یوان خالی را
اگر آینه روی در نظر مبد اشتم صایب
بطوطی میچشاند نم شبوه شیرین مغال را

ز روی لاله کون متر است خط غمبزه نشانی ممکن ز زهار کبر شیراز دهلهای شیرازی
غم عالم فراوانست من یک غمچه دل دارم چنان در شب ساعت کنم یک سائرا
دمان شکوه مار بکرمی میتوان بستن بموی میتوان زد و بکجه بن زخم غایبها
جو دست از آستین ببرد کند با کبر کند دیوی بیرون از دست انگشتر کجا
تفاوت کن بنان خشک تا بر زرد کردی که خواشهای الهان هست نعمتهای الهونرا

که غیر از خامه صایب بن و باه کبریا
بنگر نازده وار و زنده دل خاک صغیرها را

دلفری بی چون بچو لای آورد آن با مهر و مبیاید نگریدار و عثمان آه را
خود غمناکی پرده به میدار و از بالای چهل نیست عیبی در شستن جامه کوناه را
عشق مستغنیست از تدبیر عقل جمله کبر شکر کی سازد عصای خود دم رو باه را
عقلانه اگوش بر و از طبل جلفست هر طپدن فاصدی باشد دل گاه را
چون شود دشمن ملامت احتیاط از کوفه حکم تا در پرده باشد آب ز بر گاه را
بر آنی خوشی خود که بریه صایب میکنم چون به چشم ناله و آغوشش کیر دماه را

بدر

ای فتنه از سپاه تو تیرگی ز کمر کشی از خنده تو شور قیامت ملک پیشی

دربای بیغاری مارا کنار نیست دل یکسپند و عشق تو در بای آشی

ندارد حسن خط چون من غلام حلقه در کوشتر

ندارد صفی دوران چون عاشق بنا کوشتر

کتاب
صاحب
محمد
ابراهیم
الکتاب



Süleymaniye U. Kütüphanesi

Kısım REİSÜLKÜTTAB
MUSTAFA EF.

Yeni Kayıt No.

Eski Kayıt No. 969